



مسئولیت متن و شکل بدوش نویسنده مضمون میباشد، عقیده نویسنده لزوماً نظر افغان جرمن آنلاين نمی باشد.



۲۰۲۰/۰۹/۲۷

رفعت حسینی

الکولیزم در شعر پارسی

خوردن شراب در دین اسلام [گناه کبیره] است. فصل شعرسازی برای باده خوری و شراب خوارگی (مستی و لالابالی گری)، عشق‌بازی با زن ها در حال نشئه الکهول، خیلی پُربرگه و بسیار ستبر، در کتاب سخنوری پارسی، در جغرافیای [تاجیکستان/ایران/افغانستان] است. درین جاها، بیشترین مذهب اسلامی، {گویا!!} سرپرست افکار و طرز زندگی کردن مردم می باشند .

شعر پارسی برای باده نوشی و [فواید!] آن، تا سده بیستم، بخشی چشمگیر از ادبیات سه سرزمین اسلامیست که شراب خوردن بایستی از شمار گناهان پذیرفته می شد مگر چنین نیست.

از سوی دیگر یک بخش خیلی اساسی سخنوری درین سه سرزمین [پُف کردن] برای دین و نامداران دینی می باشد:

حمد، نعت، منقبت در هر دیوانی هست. شاعران چرسی، تریاکی، شرابی و معتاد مواد مخدر از روی {تظاهر} پُف های مذهبی در هوا نموده و ادبیات بیمار و خسته یی را تیمارداری کرده اند.

در وصف پنج تن و چاریارکبار و سیزده امام بشمول خمینی و چارده معصوم آنقدر شعر هست که هیچ کمپیوتر احصاییه گیری نیز قادر به محاسبه دقیق و ثبت آن نمی باشد.

و هیچ شاعری نیست ، درین کشورها، حتی اسلامگرا های بنیادی و افراطی، که شراب را بونکرده و نچشیده باشد .

و هم چنین شیوه تهیه و ساختن شراب را نیز، نکته به نکته، در شعر انحطاط گرای پارسی میشود یافت و خواند و یادگرفت.

در ادبیات پارسی ، تا زمان نیما یوشیج، متوجه بایست بود، که اندیشه های: بدوی فرسوده،

افکار پدیدآمده از خرافات،

زن ستیزی،

مدح استکبار و ستمگر،

ستایش ظالم و ظلم،

شراب خوردن و بیخودشدن و طغیان کردن و هجوم بردن به ارزشهای زندگی و تباهی آن ها،

هجو و بدگویی نمودن و دشنام دادن بدیگران،
زمامدار سرفراز همیشگی در سخنسرایي ها بوده اند.

واژه های دادگرای و برابری و خردمندی و مبارزه با بیداد و هجو مستبدان و آموزش نکویی در قاموس شعر گذشته پارسی فاقد ، مفهوم است وارجی ندارد.
هرکسی که این ادعای مرا ظالمانه و بیدادگرانه می پندارد، چند بیت و رباعی در پیرامون [دادگرای و برابری و خردمندی و مبارزه با بیداد و هجو مستبدان و آموزش نکویی] از شاعری پیش از ایجاد شعر نوپارسی، بمن بنگارد و سپاسگزام سازد.

«قبله گاه» شعر پارسی رودکی سمرقندی است. رودکی شراب خوارهء لندهوری بوده است. از { الکحول سرایی } های او:

بیاران می که پنداری روان یاقوت نابستی
و یا چون برکشیده تیغ پیش آفتابستی
به پاکی گفتمی، اندر جام مانند گلابستی
به خوبی گویی اندر دیدهء بی خواب خوابستی
سحابستی قدح گویی و می قطرهء سحابستی
طرب، گویی، که اندر دل دعای مستجابستی
اگر می نیستی، یک سر همه دلها خرابستی
اگر در کالبد جان را ندیدستی، شرابستی

با زن نیز می خواهد در حال نشئه شراب خواب شود:

می لعل پیش آر و پیش من آی
به یک دست جام و به یک دست چنگ
از آن می مرا ده، که از عکس او
چو یاقوت گردد به فرسنگ سنگ

رودکی وقتی نشئه شد، جیغ می کشد:

بد ناخوریم باده، که مستانیم

وز دست نیکوان می بستانیم
دیوانگان، بی هشمان خوانند
دیوانگان نه ایم، که مستانیم

رودکی عقیده بی چنین دربارهء <ذاتِ اصیل و شریف زادهء باده> دارد:

می آرد شرف مردی پدید
آزاد نژاد از درم خرید
می آزاده پدید آرد از بد اصل
فراوان هنرست اندرین نبید
*

زان عقیقین میی، که هر که بدید
از عقیق گداخته شناخت
هر دو یک گوهرند، لیک به طبع
این بیفسرد و آن دگر بگداخت
نا بسوده دو دست رنگین کرد
نا چشیده بتارک اندر تاخت

قصیده «مادرمی» از <قبله گاه رودکی!>، نخستین شعر دراز برای الکولیزم
در شعرپارسی می باشد.
این شعر در واقع طرز تهیه و ساختن شراب می باشد:.

شماره ۸۹ - مادر می

مادر می را بکرد باید قربان
بچه او را گرفت و کرد به زندان
بچه او را ازو گرفت ندانی
تاش نکویی نخست و زو نکشی جان
جز که نباشد حلال دور بکردن
بچه کوچک ز شیر مادر و پستان
تا نخورد شیر هفت مه به تمامی
از سر اردیبهشت تا بن آبان
آن گه شاید ز روی دین و ره داد
بچه به زندان تنگ و مادر قربان
چون بسپاری به حبس بچه او را
هفت شباروز خیره ماند و حیران

باز چو آید به هوش و حال ببیند
جوش بر آرد، بنالد از دل سوزان
گاه زبر زیر گردد از غم و گه باز
زیر زبر، همچنان ز انده جوشان
زر بر آتش کجا بخواهی پالود
جوشد، لیکن ز غم نجوشد چندان
باز به کردار اشتزی که بود مست
کفک بر آرد ز خشم و راند سلطان
مرد حرس کفک هاش پاک بگیرد
تا بشود تیرگیش و گردد رخشان
آخر کارام گیرد و نچند تیز
درش کند استوار مرد نگهبان
چون بنشیند تمام و صافی گردد
گونه یاقوت سرخ گیرد و مرجان
چند ازو سرخ چون عقیق یمانی
چند ازو لعل چون نگین بدخشان
ورش ببویی، گمان بری که گل سرخ
بوی بدو داد و مشک و عنبر با بان
هم به خم اندر همی گدازد چونین
تا به گه نوبهار و نیمه نیسان
آن گه اگر نیم شب درش بگشایی
چشمه خورشید را ببینی تابان
ور به بلور اندرون ببینی گویی:
گوهر سرخست به کف موسی عمران
زفت شود رادمرد و سست دلاور
گر بچشد زوی و روی زرد گلستان
وانک به شادی یکی قدح بخورد زوی
رنج نبیند از آن فراز و نه احزان
انده ده ساله را به طنجه براند
شادی نو را زری بیارد و عمان
بامی چونین که سالخورده بود چند
جامه بکرده فراز پنجه خلقان
مجلس باید بساخته، ملکانه
از گل و از یاسمین و خیری الوان
نعمت فردوس گستریده ز هر سو
ساخته کاری که کس نسازد چونان

جامه زرین و فرش های نو آیین
شهره ریاحین و تخت های فراوان
بربط عیسی و لون های فوادی
چنگ مدک نیر و نای چابک جانان
یک صف میران و بلعمی بنشسته
یک صف حران و پیر صالح دهقان
خسرو بر تخت پیشگاه نشسته
شاه ملوک جهان، امیر خراسان
ترک هزاران به پای پیش صف اندر
هر یک چون ماه بر دو هفته درفشان
هر یک بر سر بساک مورد نهاده
روش می سرخ و زلف و جعدش ریحان
باده دهنده بتی بدیع ز خوبان
بچه خاتون ترک و بچه خاقان
چونش بگردد نبیذ چند به شادی
شاه جهان شادمان و خرم و خندان
از کف ترکی سیاه چشم پریری
قامت چون سرو و زلفکانش چوگان
زان می خوشبوی ساغری بستاند
یاد کند روی شهریار سجستان
خود بخورد نوش و اولیاش همیدون
گوید هر یک چو می بگیرد شادان:
شادی بو جعفر احمد بن محمد
آن مه آزادگان و مفخر ایران
آن ملک عدل و آفتاب زمانه
زنده بدو داد و روشنایی گیهان
آنکه نبود از نژاد آدم چون او
نیز نباشد، اگر نگویی بهتان
حجت یکتا خدای و سایه اوی است
طاعت او کرده واجب آیت فرقان
خلق ز خاک و ز آب و آتش و بادند
وین ملک از آفتاب گوهر ساسان
فر بدو یافت ملک تیره و تاری
عدن بدو گشت تیر گیتی ویران
گر تو فصیحی همه مناقب او گوی
ور تو دبیری همه مدایح او خوان

ور تو حکیمی و راه حکمت جویی
سیرت او گیر و خوب مذهب او دان
آن که بدو بنگری به حکمت گویی:
اینک سقراط و هم فلاطن یونان
ور تو فقیهی و سوی شرع گرای
شافعی اینکت و بوحنیفه و سفیان
گر بگشاید زبان به علم و به حکمت
گوش کن اینک به علم و حکمت لقمان
مرد ادب را خرد فزاید و حکمت
مرد خرد را ادب فزاید و ایمان
ور تو بخواهی فرشته ای که ببینی
اینک اوی است آشکارا رضوان
خوب نگه کن بدان لطافت و آنروی
تا تو ببینی بر این که گفتم برهان
پاکی اخلاق او و پاک نژادی
با نیت نیک و با مکارم احسان
ور سخن او رسد به گوش تو یک راه
سعد شود مر ترا نحوست کیوان
ورش به صدر اندرون نشسته ببینی
جزم بگویی که: زنده گشت سلیمان
سام سواری، که تا ستاره بتابد
اسب نبیند چنو سوار به میدان
باز به روز نبرد و کین و حمیت
گرش ببینی میان مغفر و خفتان
خوار نمایند ژنده پیل بدانگاه
ورچه بود مست و تیز گشته و غران
ورش بدیدی سفندیار گه رزم
پیش سنانش جهان دویدی و لرزان
گرچه به هنگام حلم کوه تن اوی
کوه سیام است که کس نبیند جنبان
دشمن اگر ازدهاست، پیش سنانش
گردد چون موم پیش آتش سوزان
ور به نبرد آیدش ستاره بهرام
توشه شمشیر او شود به گروگان
باز بدان گه که می به دست بگیرد
ابر بهاری چنو نبارد باران

ابر بهاری جز آب تیره نبارد
او همه دیبا به تخت و زر به انبان
با دو کف او، ز بس عطا که ببخشد
خوار نماید حدیث و قصهٔ توفان
لاجرم از جود و از سخاوت اوی است
نرخ گرفته حدیث و صامت ارزان
شاعر زی او رود فقیر و تهیدست
با زر بسیار بازگردد و حملان
مرد سخن را ازو نواختن و بر
مرد ادب را ازو وظیفهٔ دیوان
باز به هنگام داد و عدل بر خلق
نیست به گیتی چنو نبیل و مسلمان
داد بیابد ضعیف همچو قوی زوی
جور نبینی به نزد او و نه عدوان
نعمت او گستریده بر همه گیتی
آنچه کس از نعمتش نبینی عریان
بستهٔ گیتی ازو بیابد راحت
خستهٔ گیتی ازو بیابد درمان
با رسن عفو آن مبارک خسرو
حلقهٔ تنگ است هر چه دشت و بیابان
پوزش بپذیرد و گناه ببخشد
خشم نراند، به عفو کوشد و غفران
آن ملک نیمروز و خسرو پیروز
دولت او یوز و دشمن آهوی نالان
عمر بن اللیث زنده گشت بدو باز
با حشم خویش و آن زمانهٔ ایشان
رستم را نام گر چه سخت بزرگ است
زنده بدویست نام رستم دستان
رودکیا، برنورد مدح همه خلق
مدحت او گوی و مهر دولت بستان
ورچه بکوشی، به جهد خویش بگویی
ورچه کنی تیز فهم خویش به سوهان،
ورچه دو صد تابعه فریخته داری
نیز پری باز و هر چه جنی و شیطان
گفت ندانی سزاش و خیز و فراز آر
آن که بگفتی چنان که گفتن نتوان

اینک مدحی، چنانکه طاقت من بود
لفظ همه خوب و هم به معنی آسان
جز به سزاوار میر گفت ندانم
ور چه جریرم به شعر و طایی و حسان
مدح امیری که مدح زوست جهان را
زینت هم زوی و فر و نزهت و سامان
سخت شکوهم که عجز من بنماید
ورچه صریع ابا فصاحت سبحان
برد چنین مدح و عرضه کرد زمانی
ورچه بود چیره بر مدایح شاهان
مدح همه خلق را کرانه پدید است
مدحت او را کرانه نی و نه پایان
نیست شگفتی که رودکی به چنین جای
خیره شود بیروان و ماند حیران
ورنه مرا بو عمر دلاور کردی
وان گه دستوری گزیده عدنان
زهره کجا بودمی به مدح امیری؟
کز پی او آفرید گیتی یزدان
ورم ضعیفی و بی بدیم نبودی
وآن که نبود از امیر مشرق فرمان
خود بدویدی بسان پیک مرتب
خدمت او را گرفته چامه به دندان
مدح رسول است، عذر من برساند
تا بشناسد درست میر سخندان
عذر رهی خویش ناتوانی و پیری
کو به تن خویش از این نیامد مهمان
دولت میرم همیشه باد بر افزون
دولت اعدای او همیشه به نقصان
سرش رسیده به ماه بر، به بلندی
و آن معادی به زیر ماهی پنهان
طلعت تابنده تر ز طلعت خورشید
نعمت پاینده تر ز جودی و ثهلان
///